



پیغام عشق

قسمت دویست و پنجاه و پنجم





باسلام خدمت استاد عزیز و همه عزیزان همراه،

قانون اساسی من ۳۳ اصل دارد که امروز می‌خواهم در مورد اصل سوم آن صحبت کنم.

تقلید نکردن از دیگران

اگر صلاح دانستید لطفاً این پیام را با بقیه به اشتراک بگذارید.

یکی از رفتارهایی که من ذهنی من در گذشته دائماً انجام می‌داد تقلید از دیگران بود، مثلاً وقتی کسی حرفی می‌زد یا رویدادی اتفاق می‌افتاد که مطابق میل من ذهنی‌ام نبود می‌خواستیم بلافاصله واکنش نشان دهیم و اقدام متقابل بکنیم. واکنش یک اقدام تقلیدی است. کسی با خشم با من صحبت می‌کند من هم همان کار را تقلید می‌کنم، کسی توهین می‌کند من ذهنی می‌خواهد همان کار را بلکه بدتر انجام دهد. حتی در زندگی به جای نگاه به درون و گرفتن هدایت، قدرت، عقل و احساس امنیت از هشیاری حضور، دائماً به بقیه مردم توجه می‌کردم و تمرکز روی آن‌ها بود، غافل از این که دارم از دیگران تقلید می‌کنم و به من ذهنی دیگران نگاه می‌کنم و خودم را با آن‌ها مقایسه کرده و محک می‌زنم.

شاید هنگام کودکی بعضی از کارها مثل بستن دکمه پیراهن، بستن بند کفش و سایر کارهای این جهانی را از والدین و مدرسه و... یاد می‌گرفتیم والان هم برای گذران زندگی نیاز به یادگیری و آموزش داریم، چنان که از آموزش‌های مولانا استفاده می‌کنیم ولی یادگیری با تقلید فرق دارد. یادگیری اقدامی از سرآگاهی و هشیاری است، در حالی که تقلید اقدامی با چشمان بسته و از سر ناآگاهی است.

مولانا در دفتر دوم می‌فرماید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۹۳

از محقق تا مقلد فرق‌هاست

کین چو داوودست و آن دیگر صداست



من ذهنی مقلد است و هشیاری حضور محقق، انسان من ذهنی معیارش دیگران و جماعت بیرون است ولی هشیاری به دیگران کاری ندارد و تمرکزش بر خویش است. یکی صدا و دیگری انعکاس یا بازتاب صداست. یکی از نشانه‌های دل عدم، واکنش نشان ندادن به حرف‌ها، وضعیت‌ها و رفتار بیرونی است. حتی به فکرهای خود نیز واکنش نشان نمی‌دهد، پذیراست، مقاومت ندارد و بی‌واکنش از کنار آن‌ها می‌گذرد. باز هم به این نتیجه می‌رسیم که برای تقلیدنکردن، و نشان ندادن واکنش باید فضا را باز کرد و تسلیم بود.

با تشکر

علی از رشت



با سلام و تشکر و قدردانی از استاد عزیز جناب آقای شهبازی که با جمع کردن اعضا و تشکیل خانواده‌ی گنج حضور، به حق در مورد همه‌ی ما پدری کردند. روز پدر بر شما عزیز بزرگوار و همه‌ی پدران مبارک.

در غزل ۱۷۰۵ از برنامه‌ی ۸۵۴ دو چیزی که مدام در ابیات این غزل تکرار می‌شود، چادر و شاهد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

از ما مَشو مَلول که ما سخت شاهدیم

از رَشک و غیرت است که در چادری شدیم

چادر نماد هم‌هویت شدگی‌هاست و شاهد نماد هشیاری و خدائیت ناظر در ماست که اصل ماست. تا زمانی که در این جهان به سر می‌بریم ناگزیریم که چادر داشته باشیم. اگر با دید ذهنی عجین و قرین باشیم، چادر را اصل گرفته و با دادن هویت مصنوعی به آن با ذهنیت هرچه بیشتر، بهتر در ظلمات خواهیم افتاد و هرگز به کوثر و فراوانی دست نخواهیم یافت و اگر چند صباحی با حساب و کتاب‌های این چادر به چیزی دست پیدا کردیم، بی‌شک دچار نقصان و درد خواهیم شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

در زیر چادر است بُتی کز صفات، او

ما را ز عقل بُرد و سجود اندر آمدیم

داشتن چادر، پوششی برای اصل ماست اما مانع از این نیست که نتوانیم به اصل خود زنده شویم. در زیر این چادر، خدائیتی وجود دارد که به قدری زیباست که در روز الست، همه‌ی ما با دیدن او، عقل ذهنی‌مان خاموش و تسلیم شد و به سجده که نهایت تسلیم و رضایت و شکر هست، افتاد. در روز الست، با دیدن اصل و زیبایی خودمان، با او پیمان بستیم و تعهد کردیم که وفادار خواهیم بود اما وقتی به این دنیا آمدیم و در چاه ذهن افتادیم، گاهی با همانیده شدن با



چیزهای آفل دنیا، نه تنها اصل خودمان را گم کردیم بلکه به قدری این چادر را ضخیم کردیم که حتی کوچک‌ترین نوری به آن وارد نمی‌شود تا بتوانیم با آن، هم‌هویت شدگی‌هایمان را شناسایی کنیم و بفهمیم که درد و تاریکی که در آن هستیم، از چادر و ضخیم شدن آن هست.

تنها راه رهایی از ظلمات این چادر تا زمانی که در این دنیا هستیم و قبل از انداختن کامل چادر، این است که تسلیم باشیم و با صبر و فضاگشایی امکان اتصال به اصل خودمان را فراهم کنیم تا نور و انرژی و ارتعاش و فراوانی الهی در زندگی‌مان جاری شود و دید ما را که دچار بیماری‌های مختلف است، درمان کند و قائم به ذات الهی شویم و از کم‌بینی و نقصان و افسانه و مانع و مسئله، نجات پیدا کرده و به حقیقت وجودی انسان نائل شویم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۰۵

بشنو ز شمس مَفخرِ تبریز باقیش

زیرا تمامِ قصه از آن شاه نَسْتدیم

امیدوارم به قدری فضاگشایی کنیم و با صبر زیبا همراه با پذیرش بی قید و شرط، شایسته این باشیم که باقی قصه را از خود پادشاه بشنویم.

پاینده و سرافراز باشید.

سودابه از تهران

نام شعر هست «زنده»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۱

از جمادی مُردم و نامی شدم

وَز نما مُردم به حیوان بَرزدم

فریبا خادمی

قُوتِ انسانِ اولش آن شیر شد

بعد از آنش نانِ دندان گیر شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۲

مُردم از حیوانی و آدم شدم

پس چه ترسم کی ز مُردن کم شدم

فریبا خادمی

اولش دینار بود آن نیتم

بعد از آن بایست دیدار آیدم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۴

وَز مَلک هم بایدم جَسْتن ز جو

کُلُّ شَیْءٍ هَالِکِ إِلَّا وَجْهَهُ



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۶

پس عدم گُردم عدم چون آرغنون

گویدم که اَنَا الیه راجعون

مصراع اول: فریبا خادمی؛

مصراع دوم: مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

اولش کوکو به صحرایِ جهان

پس تحرّی بعد از این مَرود دان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷

هین بگردان از تحرّی رو و سر

که پدید آمد معاد و مُستَقَر

فریبا خادمی

یک دو روزی دایه بهر شیر بود

حکمِ بابا قطعِ شیرِ پیر بود

فریبا خادمی

که بُود شیر بریده زهرناک



قهرِ بابا تلخ بود و عشق ناک

فریبا خادمی

ای جوانِ زنده رو بابا بین

گردِ دایه می نرو اندر زمین

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۰۸

هم چو نیلوفر برو زین طرفه جو

هم چو مُستسقی حریص و مرگ جو

فریبا خادمی

هم چو نیلوفر برو بی ریشه‌ای

بحر را می جو نه که اندیشه‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱۵

کی شناسی گر خیالی سر کند

کز کدامین مکمنی سر بر کند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰

پوز بندِ وسوسه عشق است و بس



ور نه کی وسواس را بسته است کس؟

فریبا خادمی

هست وسواس از پی عشقِ جهان

عشقِ باری غیرتی دارد نهان

فریبا خادمی

عشق‌های لُعبتی را با خرد

بر تَه دریا ی غیبش می برد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۹

چون ز مُرده زنده بیرون می کشد

هر که مُرده گشت او دارد رَشَد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می کند

نفسِ زنده سوی مَرگی می تَنَد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۱

مُرده شو تا مُخرجُ الحیِّ الصمد



زنده‌ای زین مُرده بیرون آورد

فریبا خادمی

کارِ تو نی کارِ آن صانع بُود

که ز بیگار و ستم مانع بُود

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۹۰

چارهٔ دفعِ بلا نَبود ستم

چاره احسان باشد و عفو و گرم

فریبا خادمی

نی که خلاقِ مجیدِ باوفا

ساخت ضدّی بر خودش جنسِ جفا

فریبا خادمی

آن که او پرداخته، داند شکست

آن که رفته دور، می تاند نشست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۷

ز آن که عشقِ مُردگان پاینده نیست



ز آن که مُرده سویِ ما آینده نیست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۸

عشقِ زنده در روان و در بصر

هردمی باشد ز غنچه تازه تر

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۹

عشقِ آن زنده گزینِ کو باقی است

کز شرابِ جان فزایت ساقی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۰

عشقِ آن بگزین که جمله انبیاء

یافتند از عشقِ او کار و کیا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۱

تا تو باشی در حجابِ بوالبشر

سرسری در عاشقان کمتر نگر

فریبا خادمی

دانِ عنانِ دل به دستِ یوسف است

الله الله دامن او را بچسب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی قول و گفت و گوی او

خو بدزدد، دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می رود از سینه ها در سینه ها

از ره پنهان صلاح و کینه ها

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۳

باز استادی که او محور ره است

جان شاگردش از او محور شه است

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۳

اندر او جز عشق یزدان کار نیست

جز خیال وصل او دیار نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۳

این خردها چون مصابیح آنور است

بیست مصباح از یکی روشن تر است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۴

بوک مصباحی فُتد اندر میان

مشتعل گشته ز نور آسمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۶

گفت سیروا می طلبد اندر جهان

بخت و روزی را همی کُن امتحان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۱۷

در مجالس می طلب اندر عقول

آن چنان عقلی که بود اندر رسول

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۰

بهر این کرده است منع آن با شکوه

از تَرَهَّب وز شدن خلوت به کوه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۱

تا نگردد فوت این نوع التقا

کان نظر بخت است و اکسیر بقا

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۴

صدقِ عاشق بر جمادی می تند

چه عجب گر بر دلِ دانا زند؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۵

صدقِ موسی بر عصا و کوه زد

بلکه بر دریای پُر اشکوه زد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷۶

صدقِ احمد بر جمالِ ماه زد

بلکه بر خورشیدِ رخشان راه زد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶۹

فهم کن موقوفِ آن گفتنِ مباش

سینه‌های عاشقان را کم خراش

مصراع اول: مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۷؛

مصراع دوم: فریبا خادمی



فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

تا نیفتی در حجابِ معنوی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۴

لوحِ حافظ، لوحِ محفوظی شود

عقل او از روح، محظوظی شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷

گر نخواهی نُکسِ پیشِ این طیب

بر زمین زن زَر و سر را ای لیب

فریبا خادمی

یارِ شاطر باش تو با زندگان

همرهِ صانع، شهِ پایندگان

فریبا خادمی

از گه ما و منی پایین بیا

می بجو از زندگان کار و کیا

فریبا خادمی



بندگی گن محضرِ ایشان بیاب
لحظه‌ای زین آستان رو بر متاب

فریبا خادمی

از حواس آمد بشر را این خلل
کی شناسند این حواس آن مُستقر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱۶
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت
صد بدن پیشش نیرزد تر توت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲۸
بندگی گن تا شوی عاشق لعل
عاشقی کسبی است آید در عمل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۴
بعد از این از اجر نا ممنون بده
هر که خواهد، گوهر مکنون بده

فریبا خادمی



زنده‌ای و هر کجا پا می‌نهی
خضر باشی، سبز گردانی آخی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۹۵

رو ید الله فوق ایدیهم تو باش
همچون دستِ حقِ کزافی رزق پاش

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳۱

در نگنجد عشق در گفت و شنید
عشق، دریایی است قعرش ناپدید

👉👉👉 والسلام👉👉👉



باسلام و عرض ادب، آزاده هستم از آمریکا

برداشت از غزل شماره ۱۴۳ برنامه شماره ۸۵۹:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را

گفتمش: خدمت رسان از من، تو آن مه پاره را

دوش (یعنی همین لحظه‌ای که به تجربه هستی درآمد و سپری شد)، جرقه‌ای از نور عشق به میان این دل راه یافت؛ و از آنجا که آینه دل صاف بود، من آن «استاره را» * به سوی عشق پیغام کردم و گفتمش: «نورت» را گرفتم و برای خدمت، در توجه ایستاده‌ام...

در این جا منظور از استاره، پیامی را به صورت نور (بی کلام... از مرکز عدم) به حرکت درآوردن است. از آن جا که ذهن خاکی، از ادراک «نور» عاجز است...، عشق نور حقیقت را فقط در آینه دلی که صاف گشته، به دیده می‌نشانند. درواقع عشق نور را در آن آینه پاک، به دیده خود می‌رساند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سجده کردم گفتم: این سجده، بدان خورشید بر

کو به تابش زر کند، مَر سنگ‌های خاره را

از این رو... «سجده» کردم (حرکت ذهن من دار، به صفر رسید). از آن سجده، حرکت عشق به «جوشش» درآمد. از آن جوشش، نور عشق در دل «تابان» شد: که به تابش «آن نور» است، که سنگ‌های خاره تبدیل به زر می‌گردند.

نور عشق، دیوار سخت نفس دروغین را (که در ناآگاهی بنا شده...) به آتش می‌گشود و در پایان ذهن خاکی و خرد تکه تکه‌اش، آن نور و خرد بی‌کران... نمایان می‌گردد. نور حقیقت/آگاهی، دل را صاف می‌کند و سختی‌ها را از میان می‌برد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سینه خود باز کردم، زخم‌ها بنمودمش

گفتمش: از من خبر ده، دلبر خون خواره را

سینه دل را بر خورشید حقیقت باز کردم... تا ناخالصی‌هایی که در این دل پیا شده، بر دیده «او» قرار گیرد (بر دیده عشق)، ... که فقط خرد و دیده عشق است که می‌تواند این دل خراب را درمان دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

سو به سو گشتم که تا طفلِ دلم خامش شود

طفلِ خُسپد، چون بجنباند کسی گهواره را

قبل از این در ناآگاهی، من توجه هشیاری را سو به سو راندم (به هر کس و هر چیز، روی آوردم) تا بلکه طفلِ دلم خامش شود و دردش، چاره؛ بی‌خبر از آن که فقط دست «عشق» است که باید این گهواره دل را بجنباند تا «او» آرام گیرد...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

طفلِ دل را شیر ده، ما را ز گریه‌اش وارهان

ای تو چاره کرده هر دم، صد چو من بیچاره را

ای عشق، طفلِ دل را از طریق «نور حقیقت» شیر ده تا از این درد وارهد؛ آن نور (که بی‌کلام، در خمشی عدم... به ذات خوانده می‌شود و در رگ هشیاری، جاری...)، صد بیچاره چو من را «چاره» کرده.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

شهر وصلت بوده است آخر ز اول جای دل



چند داری در غریبی، این دلِ آواره را

برای وصلت، کس مُحتاج نیست که دل را شهر به شهر برد! آخر... از همان اول که این دل در تجربه هستی، از اصلِ خود در ناآگاهی دور شد، همین دل به تنهایی، شهرِ وصلت بوده و هست. حال که چنین است، چند می خواهی که دل را سو به سو کشانی و آن را آواره گردانی؟! شهرِ وصلت همین دلِ توست...
همو که در تجربه هستی از اصلِ «خود» پنهان شد، تَوَسُّطِ نور آگاهی، بر خود آشکار شد...

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۳

من خَمَشِ کُردم و لَیکن، از پی دَفَعِ خُمَار

ساقی عَشَاق! گردان... نَرگسِ خَمَّارِه را

من دل را در خَموشیِ عَدَم... غرق کردم، ولی این دل هنوز «خُمَارِ» حرکتِ ذهنِ خاکی ست؛ پس در این خَمُشی، صَبَری شیرین کُنم؛ در این «آرام»، حرکتِ ذهنِ مَن دار به پایان رَسَد و غُبَارَش بِخوابَد؛ حقیقت در آینه بی غُبَارِ دل، نمایان گردد...

ای ساقی آنان که سینه دل را «چنین» گُشوده اند: نَرگسِ خَمَّارِه را بگردان. از آن لامکان و لازمان، خَرَد و دیده عشق را در رَگِ هُشیاری و تجربه هستی، جاری کُن...

با احترام،

آزاده از آمریکا



با عرض سلام حضور معلم مهربانم آقای شهبازی و سپاس بی‌کران از زحمات این بزرگوار و سلام و درود فراوان به گل‌های گنج حضور. سپاس بی‌کران خداوند عزوجل را که، هزاران نعمت به ما ارزانی داشت که از آن‌ها بهره‌مند شویم و شکرش را به‌جای آوریم. همه‌ی شوکت، جلال و زیبایی خویش را در دل انسان‌ها نهاد، تا او را بنگرد و تأمل کند و پی به مقام والای انسان که در برگیرنده‌ی همه‌ی کائنات عالم هستی است ببرد.

آیا واقعاً سزاوار است که انسان به‌عنوان امتداد خداوند، با این همه زیبایی و این همه عشق بی‌پایان که خداوند به او ارزانی داشته، که هم‌چون ژرفای اقیانوس بی‌منتهاست و حدودمرزی ندارد، تا این اندازه کوچک و حقیر شمرده شود؟ به‌قول حضرت مولانا این یک کاهش بی‌انتهاست. آیا واقعاً انسان سزاوار چنین عملی است؟ انسانی به این فراخی و عظمت، چگونه چنین ننگی را بر خود هموار کرده است؟ در صورتی که حضرت مولانا می‌فرماید، مکان و لامکان، هم‌چون بهشتی است برای اهل سلوک.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۹۳

باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست

جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

واقعاً این همه نعمت، این همه شگفتی و این همه زیبایی بی‌حد و وصف، قابل تأمل نیست؟ آیا به‌وجود آورنده‌ی کائنات، با این همه شوکت و جلال، قابل ستایش نیست؟ پس ما که امتداد خداوند هستیم چگونه ماهیت اصلی خود را فراموش کرده‌ایم و غرق در بت پرستی هستیم؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶

هر که او ارزان خرد، ارزان برد

گوهری، طفلی به قرصی نان دهد



انسان نباید آن قدر خودش را بی ارزش دانسته، که مقام و منزلت خویش را نزد خداوند فراموش کند، که بازگشت همه‌ی کائنات عالم هستی به سوی اوست. این همه نعمت، برای رسیدن و آرام گرفتن در آغوش ساقی باقی ست، نه برای پرستش. پس چگونه است که همه‌ی چیزهای آفل مثل بت، پرستیدنی و قابل ستایش و مایه‌ی فخر بشر شده است؟ واقعاً رواست بر انسان که گوهر شگفت انگیز درون خویش را به بتی بی مقدار بفروشد؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۵

ای گران جان، خوار دیدستی مرا

زانکه، بس ارزان خریدستی مرا

ساقیا باز هم در کفت گیر مرا

ساقیا هزار بار بکش جان مرا

ظن نبرم که جای دگرست مرا

ساقیا تو در آغوش گیر مرا

تو منی و من توأم، هزار دیده بکُشتم

تو بشو دیده‌ی من

ساقیا بی تو جان را چه کنم؟

گر ز کفت بگریزم

من گرفتار این دشت و چمنم

که چنین پر زخم و آواز، خوشم



من عاشق پیشه‌ی این پیشه‌ام

به‌جز پیشه ندارد ریشه‌ام

زانکه ریشه شد در پیشه‌ام

زین حالوت شد اندر میوه‌ام

ارادتمند شما و همه‌ی گل‌های زیبای گنج حضور،

محرم از قزوین



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com